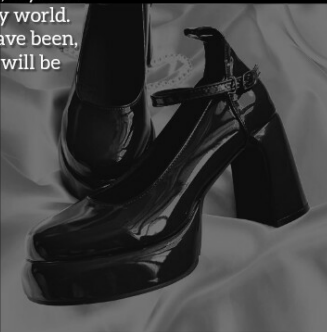


I've wanted you since the moment
I saw you... But I've been too blind
to see what's right in front of me.

Remember, my love.
You're my world.
Always have been,
Always will be



Villainous Monster



Mallishka



این رمان یک رمان دارک رومنس می باشد و تمامی داستان اعم از اسم ها مکان ها شخصیت ها همه و همه ساختگی و برآمده از تخیل نویسنده بوده است و هیچ گونه صحتی ندارد. اگر تطابقی میان نام ها و ... با واقعیت وجود داشت کاملاً تصادفی بوده و هیچ ربطی به واقعیت ندارند.

در مورد تکثیر و پخش محتوای این فایل شکایتی نیست. از جمله پخش کردن در اینترنت (مثل آپلود کردن و گذاشتن در سایتها)، تکثیر روی انواع دیسک، پرینت گرفتن، نشر کاغذی، تولید کتاب صوتی... هر نوع تکنولوژی پیشرفته تر آینده یا در صورت نابودی تمدن حک کردنش روی سنگ ...

کلا راحت باشید :

سلام به خوانندگان رمان هیولای شرور!

مینا هستم، نویسنده این رمان!

اولش که هیچ تصمیمی برای نوشتن این رمان نداشتم، وقتی ساعت سه ظهر اول اسفند با خانواده رفتیم بیرون و خواهرام انقدر درباره ی استاکر و قتل و فلان حرف زدن که بالاخره داستان هیولای شرور به وجود اومد.

رمان من در چهار پارت هفتاد و پنج صفحه ای نوشته شده که جمعا سیصد صفحه با دویست و شصت هزار کلمه میشه.

دوست دارم رمانم و تقدیم کنم به خانواده ام ولی لطفا خودشون این رمان رو نخونن!

بعد اینکه به قول دوستم هر فحش و ناسزا و غیره ای که به نویسنده داده بشه مستقیم می خوره تو فرق سرش چون کارما با بیل بالا سرش وایستاده پس لطفا قبل از اینکه به خاطر یه قسمت هایی لعنتم کنید، یکم صبور باشید.

با عشق تقدیم شما ...

بخش اول

"هیولای شرور"

آدما می‌گن «انسان وقتی به وجود اومده چهار دست و چهار پا و سری با دو تا صورت داشته، اما وقتی زئوس از قدرت اونا ترسیده، اونا رو به دو قسمت کرده و اونا محکومن به اینکه تا آخر عمر دنبال نیمه گم شدشون بگردن» .

خیلی کلیشه ای عه اما من بهش باور دارم. به همون اندازه که به عشق اعتقاد دارم به تو و نیمه گم شده من بودنت اعتقاد دارم.

اون عشق پاکی که هر چقدر هم کار گناه بکنه باز هم پرستیدنی عه .

پس هر چقدر دوست داری فرار کن و به خودت تلقین کن که تو اون عشق نیستی و من دنبالت تو تا دنیاهای موازی هم میام.

چون لذیذ تر از شکاری که خودش میاد، شکاری عه که خودت بگیری!

مالیشکا

CHAPTER 1

"بدنام"

اغلب اتفاق می افتد که مردم غافلگیرم می کنند. «شنیدی رومن گری مرده؟». نه به خاطر اینکه انتظارش را نداشتم. تعجب می کنم از بین تمام موضوعات مهم دنیا، رومن گری قطعاً مهم ترین آنها است.

«گری آدم معروفی بود». چون یواشکی وارد ملک دیگران می شد و قصد تجاوز داشت؟ آن مرد روسی چشم تا به تا! بالاخره بعد از چند خودکشی نا موفق بالاخره خداوند رحمتی کرد و او را کشت.

توسط یکی دیگه!

«میگن قاتل ادعا کرده دفاع از خود بوده! این حقه ها قدیمی شده». دستم را از روی دسته صندلی بر می دارم. می لرزد. مردم قرار نیست چیزی از آن شب متوجه شوند. اگر بشوند، اخراج خواهم شد. آنها به شواهد و ادعا های من توجهی نخواهند کرد و باز هم شروع می کنند به شایعه درست کردن.

رومن گری قطعا مهم ترین بخش قضیه است. او تنها دلیل شایعه می شود.

چندین شب خوابش را دیدم، در حال خفه کردنم بود. با آن دستی که روی آرنجش زخمی عمیق داشت، درست زیر رگ های برجسته اش. با همانی که آن شب مرا لمس کرد.

نفسم را آرام بیرون میدهم. چیزی نیست! او دیگر اینجا نیست!

«جولی!». با شنیدن اسمم با عجله به سر میز خودم بر می گردم. مردی که بالا سرم ایستاده، برگه هایی را روی میزم، کنار کامپیوتر می گذارد. برگه هایی که صبح باید تحویلش می دادم اما خودش آنها را انجام داده است.

«آقای واکرا!».

الکساندر واکر مردی برنزه با آن رد زخم روی صورتش است که مانند همیشه کت آبی پوشیده است. قدش تقریبا پنج فوت و هشت اینچ¹ است. از محدود قد هایی که دوستشان دارم.

در کنارشان انقدر احساس کوتاه بودن نمی کنم.

«حالت خوبه؟ چند بار به تلفت زنگ زدم ولی جواب ندادی، اینا رو قرار بود برسونی دستم». قرار بود برای پروژه جدید با تمام وسواس کل عمرم، طرح های زیبا و مناسب را از بقیه جدا کنم، ولی متاسفانه سه شب را در بازداشتگاه گذراندم.

یک هفته اس به همین روال می گذرد. یک هفته تمام زندگی ام را از دست داده ام. و همچنین تمرکزم را! به خاطر یک هوس مست کردن مسخره!

«متاسفم آقای واکرا! چیزی شده؟».

واکر عینکش را بر می دارد و روی میزم تا جایی که فقط من بشنوم زمزمه می کند.

¹ تقریبا یک متر و هفتاد و شش سانت

«کریستین داره دنبالت می گرده».

کریستین اورتگا، مانند یک دیوار عضلانی بزرگ روبروی میز کارش، با آن هیکل درشت و پیرهن مردانه اش که کامل در تنش گیر افتاده است، ایستاده. او نمونه بارز یک مرد موفق و خوش تیپ در کل ایالات متحده، اکس من است!

امروز یه لباس رسمی تنگ مثل همیشه پوشیده است که رنگش با موهای حالت دار کوتاهش ترکیبی خوب را ساختند. کراواتش به بهترین شکل ممکن بسته شده. حالت چهره اش جدی ست. دارد برگه های نوشته شده با دست خط خودش را کنار هم با ملایمت آشنایی می چیند.

«آقای اورتگا!». زمانی که متوجه من می شود، یکی از آن لبخند های گرم امریکایی دختر کشش را نشان می دهد. «جولی!».

صدایم را صاف می کنم.

«اوه ببخشید ... خانم مورگنسون!». من معمولا او را در طول روز نمی بینم، مگر اینکه خودش من را صدا بزند، البته که او تا یک ماه پیش نمی دانست اکس خودش را استخدام کرده، فقط می دانست یک خانم در شرکتش شروع به کار کرده است.

که از قضا قاتل در آمده!

به سمت در می رود و آن را پشتم می بندد. «چیزی میل داری؟».

صندلی برایم کنار می کشد تا بنشینم. او و این حرکات مردانه اش! مانده ام چه فکری کردم که با او بهم زده بودم؟

«دنبال من می گشتید؟».

حرکات کریستین آرام است. غیر قابل خواندن! فقط حرکت چشمانش کمی عجیب است. بالاخره ما دوران مدرسه باهم قرار عاشقانه داشتیم، نه حال که شش سال ازش می گذرد. قدرت خواندن حرکاتش را از دست داده ام. «جولی یه چیزایی شنیدم...».

حالت چهره اش عوض می شود. مسیح!

«اوه». ممکن است یک خبر در عرض یک هفته چطور منتشر شود که این همه آدم در یک روز در یک مکان متوجه اش شوند؟

رومن گری لعنتی!

با زحمت نفسم را از ریه هایم بیرون می رانم. «چی؟». روی میز کارش می نشیند. انگار که خبر عادی قرار است گفته شود. «در مورد رومن گری! پارتتر تجاری مون!».

باید همان شب به کریستین زنگ می زدم، می گفتم که رومن گری عوضی برای چه مرده است! قطعاً او اولین نفری می شد که حرفم را باور می کرد. اگر من را قاتل بداند چه؟

من تمام طول این هفته را سوال پیچ شدم فکر می کنم به اندازه کافی با آن سوال های بی معنی شان از اینکه "آیا من آن عوضی را اغوا کرده بودم؟" یا "او به من پیشنهاد پول داده بود؟" را جواب دهم و بعد قیمت خانه ام را انقدر پایین بیاورم تا همخانه ای جدید پیدا کنم، تا شاید این ترس جدیدم از تنها بودن در شب کمتر من را آزار دهد.

«تو در موردش شنیدی؟».

«نه!». جولی احمق!

«یعنی آره! ... کم! زیاد نه!». بعد از بیرون رفتن از این اتاق یادم باشد یک دور سرم را به دیوار بتونی کنار در ورودی بکوبم، شاید کمی از عقل خود را سر جایش بیاورم. کریستین از روی میز بلند می شود و با انگشت اشاره اش ور می رود. «حدس کاملاً محالی عه ولی ... امکان داره که تو ... توی یه قسمتی از این قضیه باشی؟ میدونی که آخرین بار داشت تو رو می رسوند خونه، این روزا خوب نیستی».

نفس عمیق و صدا داری می کشم تا متوجه شوم حرف هایی که می شنوم واقعی است. متهم بودن به کار نکرده دارد طاقتم را تاق می کند. مگر من از او خواسته بودم که من را برساند؟ مگر من خواسته بودم جنتلمن بازی اش گل کند و نگذارد خانمی تنها مست خانه برود؟

که بعد هدف او از این کارش کاملاً مشخص شد. از تمام مرد های روی زمین مخصوصاً آن مردی که من را به این جهان حال بهم زن آورد، متنفرم.

انتظار داشتن بایستیم و نگاه کنم چطور لسم می کند؟ چطور با آن لهجه روسی با آن صدای ترسناکش آرام بمانم؟ بگذارم عقده هایش را سر من خالی کند؟ دستانم می لرزد. آن نگاه خیره عصبانی اش و قد بلند و درشت اش، دستانش!

رد دستانش روی کمرم، قرمزی گردنم و کل پوست صورتم که پر شده بود از رد او!

بوی او!

چه مرگم شده؟

«جولیا!». متوجه خیزی گونه ام می شوم. که با انگشتی نرم پاک می شود. کریستین من را روی صندلی نشانده و خودش با صورتی نگران به اشک های روی صورتم می نگرد. از بعد از آن شب دیگر از مرد ها بدم می آید.

اما درباره ی کریستین ... فکر نمی کنم! شاید او استثنا است.

عطر ادکلن مردانه اش بینی ام را پر می کند. تلخ است. مگر چقدر نزدیک ایستاده؟

«جولیا لطفاً! من منظورم این بود که ... شاید تو به مرخصی نیاز داشته باشی، آخه این روزا خیلی درگیری. میتونی بری مسافرت و وقتی حالت بهتر شد برگردی، تا اون موقع نگران هیچی نباش.»

با دستش شانه چیم را می گیرد. از این فاصله حتی مویرگ چشم های عسلی اش را هم می توانم ببینم.

«منظور بدی نداشتم جولیا! لطفاً گریه نکن!». وقتی با پشت دستش اشک ها را پاک می کند، کمی جلوتر می آید. ناخودآگاه یاد دوران دبیرستان می افتم. آن موقع او انقدر بلند نبود. طوری بود که اگر در مقابل من نشسته، زانو می زد، از من کوتاه تر می شد. مانند الان که من روی صندلی نشسته ام و او با خم شدنش کوتاه تر از من شده.

کریستین به چشمانم نگاه می کند، و بعد به لب هایم! بینی ام را بالا می کشم تا بیشتر تمرکز کنم. دیدم به خاطر اشک کمی تار است اما لب هایش دیده می شود. آن لب هایی که برای اکسیژن بیشتر باز شده اند.

«جولیا!».

طوری اسمم را می گوید که انگار نفسش تنگ شده. دستش به بالا می خزد. چی؟ کریستین اورتگا؟ من؟ الان؟

ناگهانی بلند می شوم. همه چیز سریع اتفاق می افتد. جولی درونم با صدای نکره اش شروع به دویدن می کند و فریاد می زند "کریستین من و میخواد" دستپاچه به دنبال در می گردم.

«خب ...».

کریستین منگ به من نگاه می کند. نفسش هنوز تند است.

«میتونم امشب زود برم؟ و در باره ی مرخصی ... میتونم دو روز مرخصی بگیرم؟». آفرین جولی! دو روز باید برای کنار آمدن با خودم کافی باشد. همین چند دقیقه پیش داشتم خودم را با طناب کرم زده می فرستادم ته چاه.

فقط باید به خودم فرصت بدهم اتفاقات افتاده رو هضم کند. زمان زیادی لازم نیست! جولی درون مغزم دست به سینه روی صندلی پشت میز نشسته است و به من می ا

گوید "دو روز خیلی هم زمان زیادی عه!"
فقط امیدوارم! مطمئن نیستم.

«الان میخوای بری؟». صدای کریستین آرام می شود. حال مثل همیشه است!
«آره!». کریستین به دنبال تلفنش می رود. «پس بزار برات تاکسی بگیرم». امکان ندارد!
قبل از اینکه تلفنش را از روی قفسه بردارد میان او و قفسه می ایستم!
«به هم خونه ایم میگم بیاد، احتیاجی نیست به تاکسی زنگ بزنی!». وگرنه کابوس
هایم قوی تر از قبل بر می گردند. نه دوباره نمی زارم مردی غریبه من را به خانه
برساند.
"به هیچ مرد غریبه ای اعتماد نمی کنم".

بار دوم است قصد دارم سرم را به دیوار بکوبم. «گری خیلی خوش قیافه بود. باورم
نمیشه مرده!». اما دیواری نیست پس به داشبرد ماشین می کوبم. یک بار دو بار سه
بار. سر دردم رفع نمی شود.

«مثلا میخوای خودت و بکشی؟ اگه همینه که با داشبرد نمیشه مرد محض اطلاع!». او
شیشه ماشین را بالا میدهد تا صدای خانم های ماشین بغلی به گوشمان نرسد.
«خفه شو نوا!». پنجره صندلی شاگرد را باز می کنم و سرم را رو به بیرون از آن

آویزان می کنم، شاید سر و ته شدن سرم جواب سردرد باشد. این ترافیک لعنت شده دارد از پا درم می آورد. چطور است همین روزا به جای وسایل خانه و آدم ها خودم را دور بندازم!

به صرغه تر است.

«آخه نصف شب این چه بدبختی عه؟».

نوا کلافه هودی زیر پالتو ام را می کشد تا من را به داخل ماشین سوق دهد. «این راه های مردن جواب نمی ده! بیا تو تا کسی ندیدت!». مانند گونی من را روی صندلی هل می دهد. دسته موهای فرم جلوی صورتم را می گیرد. بهتر! این ترافیک ارزش مصرف انرژی دیدن را هم ندارد.

«مرخصی گرفتم!». نوا به سمتم بر می گردد. با نگاهی من را بر انداز می کند و بعد به بیرون خیره می شود. «اخراجت کردن؟».

من یک سال از او بزرگ ترم، چطور می تواند نگاه "تورو خدا راست میگی کوچولو!" به من بی اندازد.
«معلومه که نه!».

نوا شاون، باهم یه دانشگاه می رفتیم، ولی او سال پایینی من بود. پارسال درس من تمام شد ولی او هنوز درس می خواند. تمام طول دوره دانشگاه را با او بودم، وقتی فهمید هم خانه ای لازم دارم، پیشنهاد داد موقتا آنجا بماند. خرج خانه هم نصف نصف است.

کلمبیایی با گویش زیبای لاتین دارد و صورتش کک و مک های ریزی دارد که به راحتی نمی توان دید. موهایش را کوتاه کوتاه کرده که مواقع بازی اذیتش نکنند.

بسکتبال حرفه ای را دنبال می کند و ابر قد بلند مانند آسمان خراش است. خوب است چون کار های مردانه خانه را انجام می دهد. مثل خواهر بردار ها شدیم.

یاد جر می افتم.

ترافیک کمی کمتر می شود و نوا شروع به حرکت می کند.

«خوبه! لارا دیروز بهم گفت که فردا یه شام شیک برام تو تگزاس آماده می کنه، امشب پرواز دارم، ترسیدم خونه خالی بمونه! خوبه تو هستی!».

ناگهان ترمز دستی را می کشم. دوباره آن احساس سراغم آمده. بدنم کرخت می شود. تصور خانه خالی، دستانی که بدنم را کنکاش می کنند و ناهوشیاری که نمی گذارد بفهمم چه خبر است.

«جولی!». این فقط یک وسواس بچه گانه نیست.

«نرو!».

باورم نمی شود. من آخر این مرد را در همین خانه زیر پله ها چال می کنم. اگر خودم زنده ماندم! «برو بمیر!».

نوا در جوابم فقط می خندد. «احساس می کنم قراره این دعوات بگیره». درست است. هزاران بار این جمله را به او گفتم و این بار هم از ته دل نیست. کیف ورزشی اش را بر می دارد و در حالیکه به سمت در می رود، سر و وعزش را هم چک می کند.

«در و از پشت قفل می کنم». قلق در را بلدم، اما هنوز هم احساس کنده شدن قلبم از جایش را دارم. کابوس ها دوباره شروع می شوند. میدانم او دیگر مرده، اما باز هم شاید مرد دیگری مثل او در نزدیکی خانه کمین کرده باشد.

"این احتمال غیر ممکن است" جولی درونم با عینک طبی کنار یک پایه با نقش نمودار دایره ای ایستاده است. "هفتاد درصد هیچ اتفاقی نمی افتد، هجده درصد ممکن است دزد وارد خانه شود، یازده درصد هیچ کس نیست فقط باد است. نیم درصد نوا دارد نمی رود، این فقط یک شوخی است. نیم درصد ... واقعا کسی بیرون منتظر است تو تنها بمانی!"

به سمت در از وسط پذیرایی می گذرد که جلویش می ایستم. در مقابل او مانند دختر بچه ها شدم ولی اخم ریزی می کنم تا عمق جدیتم را نشان دهم.

«دارم جدی میگم! فردا خودم برات بلیط می گیرم، اصن مگه لارا نمیدونه تو فردا دانشگاه داری؟».

نوا نیش خند می زند. دلم برای لارایی که هنوز ندیدمش می سوزد.

«دانشگاه می تونه اندازه یه شب صبر کنه! ولی تو نه، آره؟».

نوا دستگیره در را می گیرد. «چرا نمی ری خونه همسایه اگه انقدر می ترسی!». نوا از قضیه آن شب خبری ندارد، نباید هم بگویم اینجا در شب قتلی رخ داده است. که دارد با یک مظنون به قتل زندگی می کند.

درباره ی من چه فکر می کند؟

«خانم استن تازه اومده اینجا، مهربون و خون گرمه، مطمئنم میزازه حداقل یه شب و پیشش بمونی!».

شاید خانم های پیر کمتر خطر داشته باشند! شاید!

ولی خیالم راحت نمی شود.

«تنها بهت خوش بگذره جولی!». نیش خنده اش یک مشت می تلبد.

«نوا!».

در پشت سرش بسته می شود و او کامل از دیدم خارج شده. عالی شد!

سریع به سمت اتاق خوابم می دوم. جولی درونم بار و بندیش را بسته تا با من به خانه همسایه برود. اینجا یک قسمت دور افتاده از شهر ینام است که خانه ها با فاصله از هم قرار دارند. تنها خانه ای که نزدیک خانه من است، خانه خانم استن است.

بعد از خوردن قرصم، گوشی ام را از داخل اتاق بر می دارم و به سرعت شروع می کنم برق های خانه را روشن کردن. چند باری دیدمش و او من را "جولی کاجی"² صدا می زند.

شاید فقط به خاطر بامزگی اش می گوید. بامزگی خودش نه من!

آخرین چراغ خانه را خاموش می کنم و در را از پشت مانند نوا قفل می کنم. هوا سرد است. سوز از کلاه هودی مشکی ام داخل می شود و روی پوستم می نشیند. لرزش کوتاهی می کنم.

هوا تاریک شده، ولی هنوز ابر های سفیدی داخل آسمان به آرامی شناور هستند. اطراف خلوت است.

با سرعت می دوم. خانم استن حتما خانه است! با چشمانم دنبال در با نوشته ی "استن" می گردم.

«استن، ... استن، ... خانم استن! اینهاش».

خانه اش از نمای بیرون دقیقا شبیه مال من است. خانه سفیدی که سقفش کمی قدیمی شده و باغچه کوچکی کنار پله های ورودی قرار دارد. گل سوسن و آن یکی که نمی دانم چیست در آن روییده. من هم باغچه دارم ولی مال او بزرگ تر است. پشت خانه اش ویو فضای سبز را دارد. پارک مصنوعی نیکوسان که بیشتر شبیه قبرستان است تا پارک!

مقابل در خانه خانم استن می ایستم و سریع زنگ را فشار می دهم، موهایم را مرتب می کنم چون احتمالا تاثیری روی اینکه متوجه شود من هیچ قصد بدی درباره ی

² جولی کاج مانند جولی که مثل میوه درخت کاج می مونه

خونه ی او ماندم ندارم، اما موهای قهوه ای فر درهم برهم هیچ کس را قانع نمی کند.

حتی خودم هم از آن نفرت دارم.

قبل از اینکه یک ثانیه بگذرد، در خانه باز می شود و قلبم لحظه ای می ایستد. «جولی عزیزم، پایی³ چرا اینجا ایستادی؟»

مگر مردم برای زنگ در را زدن کجا می ایستن؟ خانم استن خانم میانسالی است که هنوز هم چهره ی گرمی دارد. خط های چروک کنار چشمش و لبش نقش بسته ولی باز هم بهترین چانه و بینی را دارد. در جوانی اش بازیگر هالیوود بوده و همین باعث می شود فکر کنم انتخاب درستی کردم یا نه؟

جولی درونم یکی توی سرش می زند.

«خب راستش گفتم چون تو خونه تنهام و شمام احتمالا تنها هستید، بتونیم امشب رو باهم بگذرونیم، اگه اشکالی نداشته باشه!»

خانم استن، با آن لباس بلند رنگارنگ بومی و گردنبند های بزرگ مخصوص معبد، با آن موهای عجیب غریب خاکستری اش، احساسات خوبی به من نمی دهد. اما صورتش مهربان است و با دستانی گرم دستم را می گیرد.

«چرا که نه جولی!» و من را به سمت داخل می کشد. وقتی وارد خانه می شویم، تازه متوجه تاریک بودن خانه می شوم. در ها و پنجره ها به رنگ مشکی اند. پرده ها کشیده شده و کل خانه پر از شمع شده. طرح های عجیبی روی میز کنار دراور است. یک چشم داخل یک مثلث!

قاب عکس های ترسناک روی در و دیوار نصب شده اند.

«خانم اس...». حرفم با صحبت او نصفه می ماند.

«بچه ها! جولی دوست داره بهمون ملحق بشه! بهش سلام کنید». وقتی چشمم به

³ جولی کاجی

چهار مرد و یک زن میانسال دیگر می افتد، چشمانم را تا انتها باز می کنم.
قرار ما این نبود!

در آن تاریکی آنها مثل مجسمه های شیر اهرام مصر محکم و صاف نوشته اند که به خودم تنه می زنم. "امیدوارم زنده بمونی"

هیچ کدام نگاهی به من نمی اندازند، به جز یک آقای میانسال که بعد از برانداز کردن بدنم، لبخندی شرور یه من تحویل می دهد. او بدون اینکه چشم از من بردارد، بلند می شود و از میان آنها به سمتم می آید. می ترسم!

«جولی ...». بریتانیایی است و روی صورتش چند لکه دارد. در تاریکی نمی توانم خوب ببینمش.

«تو خیلی زیبا هستی! کاملا جرعت دارم بگم تاحالا به هیچ مردی نه نگفتی! وقتشو داری باهم ... یعنی ...». پیرمردای کثیف منحرف!

به سمت عقب قدم بر می دارم.

اما خانم استن من را به طرف مخالفش می کشد. «نه خیر دوست نداره! ازت میخوام این رفتارای زشتت و تموم کنی هکتورا! جولی یه زن فوق العاده زیبا عه».

سعی می کنم نادیده اش بگیرم، او پیر است. کاری از دستش بر نمی آید. اما هنوز تپش قلب دارم. به بقیه نگاهی می اندازم.

همه آنها مانند خانم استن لباس بلند و گردنبند دارند. مدل موهای عجیبشان مرا می ترساند.

«اون رو بیخیال! لطفا کنار من بشین و توی مراسم ما شرکت کن!».

تازه متوجه طرز نشستن آنها شدم. به صورت حلقه ای دور یک شمع بزرگ و یک مجسمه بودایی در پذیرایی نشسته اند. دست در دست. چشمانشان بسته است.

«این دیگه چیه؟».

خانم استن در جای خالی حلقه می نشیند و به جاخالی کنارش اشاره می کند.
«مراسم احضار! میدونستم بالاخره توهم جذبش میشی! هر ماه تقریبا غیر ممکنه ولی هر سال این کار و می کنیم!».

نه نه! دستانم را قفل بدنم می کنم. باید از اینجا برو بیرون. قطعا این حرف ها خرافات است. این جماعت دیوانه شدن!

احضار روح نمی تواند واقعی باشد. باید برگردم. نه حتی خانه هم نمی توانم بروم.
«میشه فقط تو اتاق مهمان بمونم!» از صدای لرزانم تعجب می کند. ولی بعد لبخندی گرم می زند.

«نه!».

CHAPTER 2

"اهريمن"

فقط دستم به گلی نوا نرسد.

خانمی که بغلم نشسته ضربه ای به ران پایم می زند. دردناک! «تمرکز کن!». و مجدد چشمانش را می بندد.

او زنی لاغر و نحیف است که صورتش غرق در چروک است. لباسش در بدنش زار می زند. همه شان لاغر و پیر هستند که دست هایشان را در دست همدیگه دادن و سرشان را بالا گرفته اند.

انقدر هم ترسناک به نظر نمی آید، البته اگر روح آن مردی که در خانه من کشته شد احضار نشود.

شاید آن روح کار نا تمام اش را حال بخواهد بکند. گری که قبل از مرگ آخرین خواسته اش کشتنم بود. بالاخره انقدر می دانم که اگر احضار شود بدنم را به تیکه های مساوی تقسیم می کند. با تمرکز.

همان تمرکزی که روی لمس کردنش می گذاشت.

دوباره راه گلویم سخت می شود. نفس عمیق می کشم.

مرد مقابلم با آن لبخند و دندان مصنوعی اش با چشم به من اشاره می کند. موهایش تمام سفید است. حداقل هشتاد سالش می شود. بغلی اش هم همی طور، از تبار افریقایی!

جولی ذهنم موهایش را می کشد. "خدایا!"

خانم استن یک فنک را بالا می آورد تا شمع بزرگ وسط را روشن کند. «در دنیای ارواح و باز می کنم تا شاید روحی که در اون دنیا گیر افتاده بتونه با انسان های این اتاق صحبت کنه».

مطمئنم که نبضم را زیر گوشم احساس می کنم. تمام موهای بدنم صاف شده اند، پشتم در حال غرق ریختن است. تنها راهی که دارم این است که یا فرار کنم یا ادامه بدهم و شاهد هم صحبتی با یک روح باشم!

جولی درونم به گزینه اول رای می دهد.

آستین خانم استن رو می کشم. هنوز چشمانش بسته است. «واقعا نمی تونم برم؟ من این کارا رو بلد نیستم».

خانم استن دستم را می گیرد اما فشار می آورد.

«روح اگه بفهمه کسی توی این خونه میلی به احضارش نداره، نمیاد». آخرین تلاشم فرار واقعی است. می توانم قبل از اینکه بفهمند دستم را از دستشان رها کنم و به سمت در دوم.

آسان است! اما بعدش چه کنم؟ آن هم تنها!

ناگهان پنجره ها توسط باد باز می شوند. «جولی لطفا چشمت و ببند».

شروع شد، مسیح! زانو هایم را آرام نگه می دارم تا نلرزد. چیزی نیست!

آوازی زیر گوشم زمزمه می شود. می توانم عرق روی دستانم را حس کنم. خانم استن انقدر محکم دستم را گرفته که از لرزشش جلوگیری کند. با هر بار صدای باز و بسته شدن پنجره ها قلبم تپشش را از دست می دهد.

جولی درونم یک چاقو در دست دارد تا آماده هر اتفاقی باشد. یک مگر چه کاری از دستش بر میاید؟ ان گزینه کشتن یک نفر نمی تواند.

«جولی تمرکز کن!».

دیگر چطور تمرکز کنم؟ بزار ببینم، فقط دعا می کنم روح گری نباشد، اما اگر باشد چه!؟ اگر باشد هم کاری نمی تواند بکند. دستانم گیر افتاده وگرنه ناخن هایم برای جویده شدن گز گز می کند. باید تمرکز کنم تا زود تر این مراسم لعنتی تمام شود.

میتوانم یک سوال از او بپرسم. آره سوال خوب است. اینکه آیا من او را کشتم یا نه؟ اگر جواب دهد، یعنی متوهم نیستم و دیگر هم هیچ وقت به این خانه نمی آیم. هیچ وقت بر نخواهم گشت!

لطفا روح گری نباش!

«نمک ها رو جمع کردی؟». خانم پیری رو به کسی وسط زمزمه ها می گوید. «فک می کنم آره». خانم استن در پاسخ می گوید.

«لعنتی! این دختره نمی زاره تمرکز کنم!». صدای پیرمردی از گوشه پذیرایی، درست مقابلم می گوید. من؟

«آروم باشید! جولی اولین بارشه». یکی از چشمانم را باز کنم، ولی بعد متوجه می شوم همه چشمانشان بسته است. دوباره می بندم. قلبم کمی آرام می شود، امشب خبری از اخطار روح نیست. خون های بدنم با خوشحالی به همه جا پمپاژ می شوند!

نفسی راحت می کشم. جولی کاجی می گوید.

"دیدی؟ کاری نداشت"

ناگهان دستانم رها می شوند. صدای کوبیده شدن پنجره ها نمی آید. می فهمم که زمزمه ها قطع شده اند. تمام شد؟ دستم را دراز می کنم اما هیچی در مقابلشان نیست. دست خانم استن کجاست؟

می ترسم.

«خانم استن؟».

کناره های خود احساس پر بودن نمی کنم، آنها رفته اند؟ الان من در این خانه تنها هستم؟ «خانم استن؟». تن صدایم پایین می آید. آژیر خطر! فرار کن!

«چشمات و باز کن جولی!». صدای خانم استن نیست. مردانه است. تردید دارم. اگر واقعا روح باشد چه؟ نه مراسم نمی تواند انقدر زود تمام شده باشد.

ناگهان چیزی روی گونه ام می خزد. انگشتی از برجستگی صورتم می گذرد و آن دست دیگر هم در حال لمس شدن توسط انگشتان دیگری ست. قلبم همچنان آرام است.

سر انگشتانش دقیقا مثل انگشتان کریستین می ماند. آرام و لطیف روی گونه ام تا روی چشمانم حرکت می کند. به پیشانی ام می رسد. مسافتی را به سمت پایین طی می کند تا به خط فکم برسد و در آخر انگشتش روی چانه ام در حال خزیدن است. سرم را به بالا تاب می دهد. «من و نگاه کن!».

چشمانم در صدم ثانیه با دستور او باز می شود. روی پاهایش ایستاده و دست راستش روی دست چپم و دست چپش روی چانه ام.

در آن تاریکی چیزی نمی بینم. تنها یک کت و شلوار مردانه با کراواتی که دائم به قفسه سینه ام برخورد می کند. جولی کاجی داد می زند "خیلی نزدیکه!". انقدر که سرم تا انتها به بالا گرفته شده تا مماس صورتش باشم. تقریبا روی من خم شده است.

یادم نمی آید مردی جوان به اندازه او در مراسم بوده باشد.

اجزای صورتش را با دقت می بینم. چشمانش! آن چشم ها را می شناسم. چشم های

تا به تای نقص دارش را! همانی که اولین بار وقتی از در شرکت با کریستین وارد شد دیدمش. قدش کمی بلند تر بود. شاید شش فوت و هشت اینچ؟⁴ قسم به مسیح که همین قدر بود.

صورتش مانند شاهزاده های یونانی زیبا و آن لب های برجسته اش که با هر بار لبخند نازک می شد و گونه هایش که زیبایی صورتش را بیشتر می کرد.

وقتی می خندید سرش به پایین حرکت می کرد و خط بی نقصی از چاله لب هایش را نمایان می کرد.

همانی که در تمام طول جشن احساس خیرگی شیرینی به من می داد. مثل کریستین نبود، خیلی حسابگر و اسرار آمیز! کم حرف! لهجه ی روسی.

رومن گری!

همانی که بعد دیوانه شد. نگاه خبیثش را هنوز در ذهنم دارم.

لبخند کجش را می بینم که تا عمق وجودم را تسخیر می کند. برایم هجی می کند تا اثر کلمات باقی بماند. «لیلی ... من! مالیشکا».

⁴ دو متر و سه چهار سانت

CHAPTER 3

"به دام افتاده"

«خانم مورگنسون درسته؟».

پشت میز داخل اتاقک کوچکی با تم تیره نشسته ام. شاید دو یا سه شب شده باشد که نخواایده ام. دنیای اطرافم همش در حال چرخش است.

«میشه اظهاراتتون رو داخل این برگه بنویسید! هرچیزی که از اون شب یادتون میاد.».

آقای روبرویم با لباس فرم آبی، برگه سفیدی رو روی میز مقابلم می گذارد. چشمانم از اشک سو می زند، خوب نمی بینمش! اما حرف هایش اشک های بیشتری از چشمم می گیرد. نمی اتوانم! قدرت حرکت ندارم!

«خانم مورگنسون!».

خودکاری در دستم می گذارد. مگر می شود تجدید کابوس راحتم بگذارد؟ من توان انجام دادنش را ندارم. توان کشتن کسی را!

دستم روی کاغذ حرکت می کند.

باید از خودم دفاع کنم!

ساعت تقریبا هشت شب بود. کریستین ... کریستین اورتگا مدیر شرکت خانوادگی اورتگا گفت که به خاطر موفقیت و پیدا کردن پارتنر تجاری استراتژیک بریم نوشیدنی بخوریم، به حساب اون! با تاکسی به رستوران که قسمت بار مانند داشت رسیدم. شام خوردیم و نوشیدنی! من سر میز تنها با یکی از دوستانم ... مگان راس نشسته بودیم.

مگان بهم می گفت یکی از اول تا آخر جشن به من نگاه می کرد. اون به رومن گری اشاره می کرد ولی وقتی من بر می گشتم گری داشت با دوستاش حرف می زد.

آخرش دوست مگان رسید و اون و به خاطر اینکه خیلی مست شده بود برد. من تنها مونده بودم و مجبور بودم دوباره تاکسی بگیرم ولی کریستین گفت رومن گری می تونه من و برسونه. اونم خودش مست بود. ولی رومن گری هوشیار هوشیار بود.

اونقدر مست نبودم ولی می دونستم نمی تونم اونقدر الکل و تحمل کنم. نمی تونستم تنها برم خونه! پس موافقت کردم.

رومن گری آرام می روند. و اصلا تو مسیر بهم نگاه بدی نکرد. وقتی رسیدیم دیگه داشتم ناهوشیار

می شدم. تعادل به هم خورده بود. نمی توانستم درست راه برم.

کمکم کرد بریم داخل اون موقع تنها زندگی می کردم. بعد که من و رو مبل گذاشت خداحافظی کرد و از در رفت بیرون.

شروع کردم به در آوردن لباسام، سمت تخت رفتم. قرص هام و خوردم.

روی تخت دراز کشیدم که صدای شکستن چیزی از پذیرایی اومد. ترسیدم و رفتم پایین هنوز هوشیار کامل نبودم.

اونجا بود. کنار در خونه! با اون قد بلندش.

کتش تو دستش بود. با لهجه روسی داشت صحبت می کرد اما من نمی فهمیدم. مغزم کار نمی کرد. گفتم ... یعنی عیب نداره الان یکم حرف می زنه بعد میره. احتمالا فقط مسته!

نرفت! عوضش اومد طرفم. عصبانی دیده می شد، کتش و روی مبل انداخت. موهای سیاهش روی پیشونیش تا جایی که چشمای تاریک و آبیش دیده میشه بهم نگاه کرد. نزدیک و نزدیک تر!

"مالیشکا!" دائم این و می گفت.

پلک هایم را باز می کنم.

داخل اتاق هستم. اولین چیزی که می بینم سقف ناآشنای بالای سرم است. صبح شده و به نظر می آید خورشید وسط آسمان است. ولی هنوز داخل تخت دراز کشیده ام. اینجا شبیه اتاق من نیست. پتو را از رویم کنار می کشم. نگاهی سر سری به اتاق می اندازم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده!

هودی دیشب تنم است و فقط کفش هایم از پاهایم در آمده و کنار تخت جفت شده. تازه یادم می آید چه خبر است. بدون نگاه کردن به وسایل اتاق فقط بلند می شوم و دنبال در می گردم.

باید همین الان بر گردم خانه!

از پله های اتاق پایین می آیم که خانم استن جلوی دیدم ظاهر می شود، در حال صحبت کردن با آن خانم لاغر دیشب است که آن خانم تا من را می بیند، اخم می کند و دور می شود.

«خانم استن!».

خانم استن با روی باز به سمتم بر می گردد. «جولیا پایی!»، امروز یک لباس آدمیزاد تنش کرده. خبری از گردنبند بزرگش نیست. بر خلاف بقیه آدم های این اتاق! بقیه هنوز همان سر و وضع را دارند. هنوز هم به من نگاه نمی کنند.

«امیدوارم امروز حالت بهتر شده باشه».

اگر دیشب را از ذهنم پاک کنم بهتر هم خواهم شد. فقط خوش حالم که آن شب کذایی تمام شد.

باید سریع بر گردم خانه تا قرص هایم را بخورم. حتی نمیدانم موهایم بعد خواب شبیه چه جنگلی شده است. می خواهم به سمت در برم که خانم استن دستم را می کشد.

«صبحونه بمون پشیمون! دیشب نتونستیم به خاطرت شرایطت مراسم و اجرا کنیم، امیدوار بودم برای فردا هم به ما ملحق بشی تا دوباره انجامش بدیم».

چی؟ مگر روح گری رو احضار نکرده بودند؟ او درست مقابلم ایستاده بود. من مطمئنم آن مرد را در همان اتاق دیدم. همان روح رومن گری!

امکان ندارد توهم زده باشم. حتی نفس کشیدنش هم واقعی بود. تماس کراواتش با من!

مالیشکا! تنها کلمه ای که ممکن است از زبان رومن گری در بیاید نه هیچ دیگه ای!

«دیشب غش کرده بودی!». خانم استن با شک و تردید می گوید. با تعجب به سمتش نیم خیز می شوم. «من؟».

«بعد از اینکه دستت و ول کردم غش کردی، اما خوشبختانه ناتالی می دونست این جور موقعه ها چطور باید واکنش نشون بده».

به همان خانم لاغر و نحیف اشاره می کند که اخمش هر لحظه بزرگتر می شود.

اگه فقط یک دقیقه دیگر اینجا بمانم عقل خود را از دست خواهم داد.

«اما من مطمئنم یه روح تو اتاق بود!». رومن گری مرا لمس کرد! اسمی را کنار گوشم گفت.

خانم استن مانند دیوانه ها من را می نگرد. دیوانه های متوهم! «نه جولی عزیزم! دیشب چون حالت بد شد ما هم زود مراسم و قطع کردیم، من شمع مقدس و خاموش کردم، اون تنها راه ورود به این دنیا بود».

خودش لبخندی دارد اما فنجان در دستش می لرزد.

اشکالی ندارد! متوهم بودن بهتر از دیدن یک روح واقعی ست. قرص ها! آنها شاید کمک کنند هواسم سر جایش بیاید. کمی گیج هستم. بعد در موردش فکر خواهم کرد. اما حال تنها چیزی که نیاز دارم قرص هایم است.

خانم استن دوباره دستم را وقتی به در خانه می رسم می کشد.

«نمی مونی؟».

دستم را با زور از دستش بیرون می کشم و لبخند پهنی به او تحویل می دهم. «کلی کار دارم تا انجام بدم، سعی می کنم فرصت بعدی بمونم». قسم می خورم دیگر پایم را اینجا نگذارم!

«مطمئنا تا الان فهمیدی هکتور نیست، فقط می خواستم به خاطر رفتار زشت دیشبش ازت عذر خواهی کنم، میدونی که پیر مرد ها بعضی وقت ها کم کاری کنن، اون دیگه داره از سن مرد بودنش میگذره برای همین حساس شده».

حساس؟ به حرف هایش گوش نمی دهم. فقط در حال تلاش برای بیرون رفتن از این مکان شوم هستم. و همین طور دست های قوی اش.

بعدا دوباره به آنها می پردازم.

«نه بابا! من خوبم».

«دیشب هکتور تا صبح بیدار بود و بعدش بدون خداحافظی رفت، امیدوارم به دل نگیری، خیلی پیشمون به نظر می رسید».

صدای خانم استن عجیب شده است. دیگر مثل قبل زیبا و ملایم نیست. تن عجیبی به خودش گرفته! بی اختیار کمی هلش می دهم.

«خانم استن لطفا خونه خیلی کار دارم باید برم». بالاخره دستانم رها می شوند. باید برم حالا!

«پس امشب دوباره میای».

«حتما». عمرا! بدون فکر جواب می دهم. فقط از این خانه دور شو! سریع به سمت در می دوم. بدنم یخ زده! نه به خاطر سرما! به خاطر آن روحی که شبخ وار وارد اتاق شد و من را بیهوش کرد. فقط یک توهم نبود! من مطمئنم آن چشمان مال رومن گری است.

از پله های روبروی درش پایین می روم که خانم استن دوباره صدایم می زند. «گوشیت!».

دم در میاید تا تلفنم را بدهد. «یکی بهت زنگ زد من مجبور شدم جواب بدم چون قبلش بیست بار دیگه زنگ زده بود. گفت بهت بگم زود برگردی خونه! یه چیزی برات آماده کرده».

نوا برگشته! حتما برایم صبحانه درست کرده! حتی تشکر کردن هم یادم می رود و بدو بدو تا خانه خودم می دوم. خدا رو شکر! یک آدم کنار خودم دارم. اگر واقعا آمده باشد دیگر به او سخت نمی گیرم. فقط خانه باشد.

فقط تنها نباشم!

به طرف خانه خودم می روم.

صداهای مردم که دارن سر و صدا می کنند را نادیده می گیرم. به خاطر جشن جمع شده اند تا جو بدهند. همیشه این اتفاق می افتد. بعدش چند بچه به خاطر آتیش بازی می سوزند.

در را سریع باز می کنم و وارد خانه می شوم. «نوا!». به سمت اتاقم می دوم. خودم را داخل پرت می کنم و دنبال قرص هایم این طرف و آن طرف می روم.

«شاید هنوز نیومده!». پیدایشان می کنم. یکی ... دو تا ... سه تا ازش را باهم قورت می دهم.

برای معده ام ضرر دارد اما میخوامم وقتی نوا می آید طبیعی باشم. جولی کاجی درونم روبروی نوا ایستاده و درحال توضیح دادن است. "دیشب آرام ترین شب زندگیم رو داشتیم، اتاق مهمان خانم استن حتی از اتاق خودم هم بهتر بود، تازه یه فیلم هم دیدیم، درباره ی احضار روح بود!"

درست است! همین قدر طبیعی!

خودم را در آینه ی اتاق چک می کنم تا موهایم را به حالت موهای آدم دربیارم. حتما تا الان گره های زیادی درونش ایجاد شده. اما نگاهم روی آینه ثابت می ماند تا انعکاس خودم! آینه کثیف شده، با رژبم چیزی رویش نوشته شده است. یه خطر کج و ناخوانا.

محکم به پشت می روم تا به گوشه کناری بروم و از ترس خودم را کنار تخت مچاله کنم. نه! این دیگر چه جهنمی ست؟ خانم استن واضح گفت دیشب هیچ مراسم احضار روحی شکل نگرفته بود!

باز هم مردی بدون اجازه وارد خانه ام شده بوده!

جیغم بلند می شود ولی درجا خفه اش می کنم. این هم یک توهم است.
قرص ها حتما تا چند ثانیه دیگه اثر خواهند کرد و این نوشته هم پاک خواهد شد.
جولی زیاد در روز خسته می شوی و حال این فقط یک کابوس است.

فقط همین! ترو خدا نفس بکش!

دهانم را باز می کنم تا هوا را بیشتر بلعم. چیزی نیست!

ناگهان تلفنم زنگ می خورد، جرعت ندارم بلند شوم تا برش دارم. صدایش از پذیرایی می آید. دستانم را چنگ می زنم، نه این ها واقعی نیست! رومن گری مرده! و من می دانم که نکشتمش!

پس چرا باید به این دنیا برگردد در حال که در ورودی این دنیا بسته بوده؟ واقعی نیست! وقتی رومن گری توی شرکت بهم نگاهی انداخت احساس بدی نداشتم، بلکه به او جذب شده بودم. او بی نهایت زیبا و فریبنده مقابلم ایستاده بود.

چرا باید انقدر اذیتم کند؟ مگه چی کار کردم؟

«گری عوضی!!!!».

~~اگه یه بار دیگه به صورتت دست بزنه~~

~~این بار مطمئن میشم ردش و با چیزی~~

~~بهنتر از انگشتم پاک کنم~~

نوا برایم پیغام گذاشته! پیغامی که کاش خبر مردنش بود. "پروازم تاخیر داشت اما بالا خره رسیدم، فردا شب خونه ام پس مجبوری به شب دیگه مهمون استن خانومی باشی".

جلوی در خانه ایستاده ام. تا حالا بهترین جایی که می شود بود تا دیوانه نشد اینجاست. کاش پول از خانه بر می داشتم تا تاکسی بگیرم. امی گوشی را بر نمی دارد. امشب قرار است پیش او بمانم، باید قبل اینکه خانم استن دوباره خفتم کند، بروم. حتی خانم استن هم ترسناک شده بود.

«لطفا بعد از شنیدن صدای بوق ...».

"لعنتی! امی توهم مثل نوا مردی؟" باورم نمی شود، باید خودم را اشرف مخلوقات بدانم وقتی حتی یک آدم واقعی را هم برای دوستی پیدا نکرده ام؟ اینا مگر کجا می توانند باشند که جواب تلفن را هم نمی توانند بدهند؟

«وای خدای من خیلی وحشتناکه!». صدای زنی از پشت سرم می آید. به سمت صدا بر می گردم. مردم آن طرف، پشت خانه ی خانم استن تجمع کردند. بیست سی نفر می شوند.

جولی کاجی خودش را هل می دهد عقب. "برای امروز دیگه هیجان بسه! سریع زنگ بزن امی"

دوباره پشتم را می کنم. به من ربطی ندارد که یکی از بچه ها چشم خودش را با وسایل آتیش بازی سوزانده یا کور کرده است. «اون آقای هکتور نیست؟».

سرم را بدون مکثی دوباره بر می گردانم. همه مردم به بالا سرشان خیره شده اند.

مادری چشم بچه ده دوازده ساله اش را پوشانده تا صحنه مقابله را نبیند. لکه های خون از بالا بر روی آسفالت خیابان کنار یک درخت کاج نقاشی شده. مردی با موهای سفید از یکی از شاخه های درخت حلقه آویز شده!

یک پیرمرد با لباس گشاد، با گردن بند بودایی!

وسط ران هایش خونی است، روی زمین تیکه گوشتی دور ران صورتی پایین درست مقابل جاده افتاده!

خون روی آسفالت رد حروف لاتین را دنبال می کند. "مالیشکا"

دستم را روی دهانم می گذارم و پایین می افتم. میخواهم جیغ بزنم اما نمی توانم. همان جا روی زمین با زانوهایم می نشینم. تلفن از دستم افتاده و کنار پایم صدای بدی در می آورد. چندین ضربه به قفسه سینه ام می زنم تا اکسیژن را به بیرون براند. دیگر حتی به امی هم فکر نمی کنم.

یک روح؟ واقعا کار یک روح است؟ رومن گری؟ او با آن صورت خونسرد و آرامش این کار را کرده؟

تمام صورتم از اشک پر شده، طوری که حتی نمی توانم خوب ببینم. دستانم را انقدر گاز می گیرم تا صدایی در نیاورم. موهایم کامل صورتم را گرفته تا کسی نبیند چه بلایی سرم آمده! تمام دهانم را سفت می گیرم تا حتی هق هق هایم را هم ساکت کنم.

چطوری می شود؟ مسیح مقدس!

بازم سلام!

از شانس خوب من این رمان وسط جنگ بین ایران و آمریکا تموم شد و برای اینکه بتونم این رمان رو نشر بدم باید از اپ های ایرانی استفاده کنیم پس لطفا اگه مایل به خوندن ادامه رمان داشتید به ایدی من (ترجیحا) در روبیکا @better_up00 پیام بدید تا پارت کامل داستان یا حتی پی دی اف کل رمان در اختیارتون قرار بگیره.

از اینکه وقت گرام بهاتون در اختیار من گذاشتید سپاس گذارم!